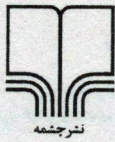


مجموعه داستان  
آن  
گوشه‌ی  
دنج  
مهدی ربّی  
سمت  
چپ



## فهرست

- آن گوشه‌ی دنج سمت چپ..... ۹
- مقبره..... ۱۷
- قربانی ابراهیم..... ۳۲
- ملیحه..... ۳۷
- مسیح..... ۴۴
- دو چرخه سوار..... ۵۶
- حالا می‌ذاری بخوابم؟..... ۶۴
- دیگر هیچ چیز بااهمیتی وجود ندارد..... ۶۸
- می‌تونم دوباره ببینمت؟..... ۷۴
- زخم رقیب..... ۸۴
- چشم سیاهان کیستند؟..... ۸۷
- باد مخالف..... ۹۴
- پُل‌ها..... ۹۶

## آن گوشه‌ی دنج سمت چپ

چه دلیلی دارد که آدمی سرحال و ترکه‌ای مثل من هر شب ده کیلومتری را بدود، تقریباً بدون توقف. من نه اضافه وزن دارم و نه سیستم قلب و عروقی بدنم دچار اشکال خاصی است. پس با یک الگوی متعادل تر هم می‌توانم ورزش کنم. کمی غیرمعقول به نظر می‌رسد. تا به حال برایم این‌طور نبود؛ خیلی هم دل‌چسب و حماسی به نظر می‌آمد. دهنده‌ی خستگی ناپذیر. مرد تنهای سفیدپوش خیابان‌های شهر. این حس‌ها بیشتر می‌شود. به‌خصوص اگر در جهت خلاف حرکت ماشین‌ها بدوم. یادم می‌آید گاهی احساس کرده‌ام یک‌تنه به جنگ همه‌ی ماشین‌های پردود اتوبان‌های سیاه شهر رفته‌ام. البته سفید پوشیدنم دلیل بسیار ساده‌ای دارد و آن اصرار مادرم است؛ «شب است و راننده‌ها خسته و خواب‌آلود. چیزی بپوش که ببیندت.»

از کی شروع کرده‌ام؟ درست یادم نمی‌آید. این کفش‌ها را نداشتم. شاید از هفت یا هشت جفت کفش پیش شروع شده بود. به سال اگر حسابش کنیم ده سالی می‌شود. مسیر، مسیر، همیشه‌گی است، حتی توقفگاه‌ها.